

خدا چون سلام به روی ماهت...

# خوب‌های بد، بدهای خوب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# خوب‌های بد بدهای خوب

سومان چینی  
نعیمه سادات حسینی

سرشناسه: چینانی، سومان Chainani, Soman  
عنوان و نام پدیدآور: بدهای خوب/ نوبستده: سومان چینانی؛ مترجم نعیمه سادات حسینی.  
مشخصات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۵۳۳ ص.  
شابک: ۹-۹۷-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The School for good and evil, ۲۰۱۳.  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی)-- قرن ۲۰م.  
موضوع: ۲۰th century – Children's stories, English  
شناسه افزوده: حسینی، نعیمه سادات، ۱۳۵۹-، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ خ ۹ ج / PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۶۱۷۸۹



انتشارات پرتقال  
خوب‌های بد، بدهای خوب  
نویسنده: سومان چینانی  
مترجم: نعیمه سادات حسینی  
ویراستار: مهشید پوراسدی  
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / حسن محرابی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹-۹۷-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰  
نوبت چاپ: اول - ۹۶  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: خاورمیانه  
چاپ: کاج  
صحافی: تیرگان  
قیمت: ??? تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com





## پرنسس و ساحره

سوفی تمام عمرش آرزو داشت که دزدیده شود!  
 آن شب تمام بچه‌ها توی تخت خواب‌هایشان آرام و قرار نداشتند؛  
 چون اگر مدیر مدرسه گیرشان می‌انداخت، دیگر  
 هیچ وقت به خانه بر نمی‌گشتند، به اختیار خودشان  
 زندگی نمی‌کردند و نمی‌توانستند خانواده‌هایشان را  
 ببینند! این بچه‌ها، آن شب خواب دزدی را می‌دیدند که  
 با چشم‌هایی قرمز و بدنی مثل بدن هیولاها، آمده بود که  
 آن‌ها را از توی تخت خواب‌هایشان بدزدد و  
 فریادهایشان را در گلو خفه کند.  
 اما سوفی خیالاتی، عاشق  
 افسانه‌ها بود و خواب شاهزاده‌ها  
 را می‌دید!  
 خودش را در مهمانی  
 باشکوهی تصور می‌کرد که به  
 افتخار او در قصر برپا شده بود.  
 صدها نفر از طرفدارانش در  
 مهمانی جمع شده



بودند و او در میان آن‌ها، مثل الماس می‌درخشید. پیش خودش فکر کرد، این اولین بار است که این همه شاهزاده دورش را گرفته‌اند و خرامان خرامان به سمتشان رفت؛ اما ناگهان با صدای برخورد چکشی به دیوار اتاقش، از خواب پرید و رؤیایش خراب شد!

صبح شده بود!

«بابا، من اگه کم‌تر از نه ساعت بخوابم، چشمام پُف می‌کنه». پدرش داشت یک میله‌ی کج و کوله را با میخ، بالای پنجره‌ی اتاقش محکم می‌کرد. شیشه‌ی پنجره، حالا زیر یک‌سری قفل و نیزه و پیچ مدفون شده بود.

«همه می‌گن امسال تو انتخاب می‌شی. بهم می‌گن موهات رو از ته بتراشم و به صورتت گل بمالم. به خیالشون من این مزخرفات رو باور می‌کنم. مطمئنم امشب هیچ‌کس اینجا نمیاد». سوفی گوش‌هایش را مالید و با اخم به پنجره‌ای نگاه کرد که زمانی دوست‌داشتنی بود، اما حالا مثل لانه‌ی یک ساحره به نظر می‌رسید.

«قفل! چه ایده‌ی جدید و جالبی! چرا قبلاً کسی بهش فکر نکرده بود؟ پدر با آن موهای نقره‌ای‌اش که در اثر عرق کردن برق می‌زد، گفت: «نمی‌دونم چرا همه فکر می‌کنن اون کسی که قراره انتخاب بشه، تویی؟! اگه خوب بودن شرطیه که مدیر مدرسه دنبالشه، باید دختر گانیلدا رو انتخاب کنه».

سوفی با حرص گفت: «پل؟!»

پدرش گفت: «اون یه دختر کامله؛ برای پدرش غذای خونگی میاره تا آسیاب، باقی‌مونده‌ی غذاها رو هم به اون عجوزه‌ی توی میدون می‌ده». سوفی طعنه را توی صدای پدرش حس کرد. او حتی یک‌بار هم برای پدرش غذا درست نکرده بود؛ حتی بعد از مرگ مادرش. البته برای این کارش، دلیل خوبی هم داشت: روغن و دوده، منافذ پوستش را می‌بست!

او می‌دانست که این موضوع ناراحت‌کننده است؛ منظور پدرش این نبود که گرسنه مانده، اما سوفی همیشه فقط غذاهای موردعلاقه‌ی خودش را



برای او درست می‌کرد؛ مثلاً چغندر کوبیده، خورش کلم بروکلی، مارچوبه‌ی جوشانده و اسفناج بخارپز. اما اصلاً به‌همین خاطر که سوفی را گوی گوشت بره و سوفله‌ی پنیر خانگی به آسیاب نبرده بود، پدرش آن قدر خوش اندام مانده بود و مثل پدر پل، یک‌دفعه خپل نشده بود! آن عجزه‌ی زشت توی میدان هم ادعایش می‌شد گرسنه است، درحالی‌که روزه‌روز چاق‌تر می‌شد؛ و اگر پل باعث‌وبانی چاقی آن زن بود، نه‌تنها دختر خوبی به حساب نمی‌آمد، بلکه شیطانی‌ترین عمل ممکن را انجام داده بود!

سوفی به پدرش لبخندی زد و گفت: «به قول خودت همیشه خرافاته»، از تختش بیرون پرید و به دستشویی رفت و در را محکم بست. توی آینه، خوب به صورتش نگاه کرد. عوارض زود بیدار شدن در ظاهرش دیده می‌شد: موهای بلند و طلایی تاب‌دارش درخشش همیشگی را نداشت، چشم‌های سبز یشمی‌اش بی‌فروغ به‌نظر می‌رسید و لب‌هایش خشک شده بود؛ حتی پوست صورتی‌اش هم بی‌رنگ شده بود. با این وجود، باور داشت که هنوز هم یک پرنسس است. پدر او، برخلاف مادرش، نمی‌توانست ببیند که چه دختر استثنایی و بی‌نظیری دارد. مادرش در آخرین نفس‌ها گفته بود: «سوفی، زیبایی تو وصف‌ناپذیره و دنیا در مقابلش هیچه»، مادرش به جای بهتری رفته بود و حالا قرار بود همین اتفاق برای او بیفتد.

او امشب به جنگل برده می‌شد، زندگی جدیدی را شروع می‌کرد و رؤیای همیشگی‌اش تحقق پیدا می‌کرد.

حالا باید قسمت‌های مختلف برنامه را بررسی می‌کرد.

برای شروع، به پوستش تخم ماهی مالید که بوی گند پا می‌داد؛ اما فایده‌اش این بود که جوش‌ها را از بین می‌برد. بعد، پوستش را با آب کدوتنبیل ماساژ داد و با شیر بُز شست. بعد هم روی صورتش ماسک خربزه و زرده‌ی تخم لاک‌پشت گذاشت. در مدت‌زمانی که منتظر خشک شدن ماسک بود، یک کتاب داستان به دست گرفت و آب خیار خورد تا پوستش نرم و شفاف شود.

کتاب را باز کرد و صفحه‌ی موردعلاقه‌اش را آورد؛ همان قسمتی که عجزه‌ی پیر از بالای تپه در یک بشکه‌ی تیغ‌تیغی قل می‌خورد و پایین می‌آمد و در نهایت تنها چیزی که از او باقی می‌ماند، دست‌بندی بود که با استخوان‌های یک پسر بچه ساخته شده بود! همین‌طور که به استخوان‌ها زُل زده بود، یاد خیارها افتاد. از خودش پرسید: «اگه هیچ خیارِ توی جنگل وجود نداشته باشه چی؟ اگه پرنسس‌های دیگه خیارها رو تموم کرده باشن چی؟، اگه هیچ خیارِی پیدا نشود، او خشک می‌شود، او پژمرده می‌شود، او ...

تکه‌های خشک خربزه روی صفحه‌ی کتاب افتاد؛ سوفی به طرف آینه رفت و دید پیشانی‌اش از شدت نگرانی چروک خورده است. با خودش گفت: «اول، خوابم خراب شد، حالا هم که این چروک‌ها...، اگه با همین سرعت پیش می‌رفت، تا بعد از ظهر تبدیل به یک عجزه‌ی پیر می‌شد. عضلات صورتش را شل و آرام کرد و از فکر سبزیجات بیرون آمد.

برنامه‌ی زیباسازی سوفی همچنان ادامه داشت؛ او در این مدت، از چیزهایی مثل پَرِ غاز، تَرشی سیب‌زمینی، سم اسب، گره‌ی بادام‌هندی و یک شیشه‌ی کوچک خون‌گاو استفاده کرد. بعد از دو ساعت تلاش، سوفی با لباس صورتی شاد، کفش‌های پاشنه‌بلند شیشه‌ای براق و موهای بافته‌شده، از خانه بیرون زد. قبل از رسیدن مدیر مدرسه، یک روز وقت داشت تا برنامه‌ریزی کند و به او نشان بدهد که چرا خودش باید دزدیده شود، نه سابَرینا و تابیتا و هیچ دغل‌باز دیگری.

\*\*\*

بهترین دوست سوفی در قبرستان زندگی می‌کرد. با وجود خلق‌وخوی خاصی که سوفی داشت - تنفر از نور کم و رنگ خاکستری و خشونت - از او انتظار می‌رفت که دوست صمیمی‌اش را در خانه‌ی خودش ملاقات کند، یا اینکه اصلاً به یک دوست صمیمی دیگر دل ببندد؛ اما او به جای این کار، تمام روزهای این هفته را از تپه‌ی پایین قبرستان بالا رفته بود تا

دوستش را ببیند. توی راه هم حواسش بود که حتی یک لحظه، لبخند از روی لبهایش محو نشود؛ چون لبخند زدن یکی از قسمت‌های مهم عمل نیک بود. برای رسیدن به قبرستان، باید یک کیلومتر راه می‌رفت و از کلبه‌ی کنار دریاچه و برج کوچکی که لبه‌های سبز داشت و به‌خاطر نور آفتاب سوخته بود، رد می‌شد تا به جنگل برسد. درحالی‌که از آنجا عبور می‌کرد، انعکاس صدای چکش در گوشش می‌پیچید و پدرانی را می‌دید که برای درها سایه‌بان درست می‌کردند، مادرانی که مترسک درست می‌کردند، پسران و دخترانی که از ایوان کلبه‌ها آویزان شده بودند و آدم‌هایی که غرق کتاب خواندن بودند. این صحنه‌ها عجیب و غریب نبودند، چون بچه‌های گاوآلدان در کنار خواندن افسانه‌ها، کارهای کوچک دیگری هم انجام می‌دادند؛ اما امروز، سوفی متوجه شد که چشم‌های آن‌ها موقع خواندن کتاب، نگران و آشفته است؛ جوری صفحه‌های کتاب را جست‌وجو می‌کردند که انگار زندگی‌شان به آن بستگی دارد. چهار سال پیش هم بچه‌ها همین‌قدر آشفته شده بودند؛ می‌ترسیدند طلسم شامل حالشان بشود؛ اما آن‌موقع هنوز نوبت او نرسیده بود. مدیر مدرسه فقط افرادی را انتخاب می‌کرد که سنشان از دوازده سال گذشته بود و دیگر نمی‌توانستند خودشان را بچه جا بزنند.

حالا نوبت او بود.

به‌خاطر تقلایی که برای بالارفتن از تپه کرده بود و سنگینی سبده‌ی که توی دستش بود، پاهایش درد گرفته بود. با خودش فکر کرد که آیا این بالارفتن باعث شده پاهایش ورم کند؟ همه‌ی پرنسس‌های افسانه‌ها تناسب اندام یکسانی داشتند؛ داشتن پای ورم‌کرده، مثل داشتن بینی عقابی و پاهای بزرگ، برای یک پرنسس غیرممکن بود. برای اینکه حواسش از نگرانی‌ها پرت شود، شروع کرد به شمردن کارهای خوب دیروزش؛ اول به غازه‌های برکه، مخلوط عدس و ترفرنگی داده بود. این مخلوط، اثر پنی‌رهایی را که بچه‌های احمق توی دریاچه می‌ریختند، از بین می‌برد. بعد، یک شیشه محلول صورت

دست‌ساز، حاوی لیموی جنگلی، به یتیم‌های شهر هدیه داده بود؛ چون معتقد بود که هدیه‌ای باارزش‌تر از داروی مراقبت از پوست وجود ندارد! در آخر هم یک آینه در کلیسا نصب کرده بود تا مردم اول خودشان را در آن ببینند و بعد، مرتب و آراسته روی نیمکت کلیسا بنشینند.

آیا این‌ها کافی نبود؟

دوباره نگران شد و یاد خیارها افتاد. شاید می‌توانست یک جایی در جنگل خیار ذخیره کند! تا شب کلی وقت داشت که خیار جمع کند؛ اما حمل کردن آن‌همه خیار برایش سخت بود.

آیا مدرسه برایش کمک می‌فرستاد؟  
شاید بهتر بود قبل از رفتن، آب خیارها را بگیرد.  
«کجا داری می‌ری؟»

سرش را برگرداند و رادلی را دید که با آن موهای قرمز کم‌رنگ و دندان‌های بیرون‌زده، می‌خندد. رادلی نزدیک قبرستان زندگی نمی‌کرد؛ اما تمام روز عادت داشت در کمین او بنشیند. سوفی گفت: «می‌رم دوستم رو ببینم.»

رادلی پرسید: «چرا با ساحره‌ها دوست می‌شی؟»  
«اون ساحره نیست.»

رادلی گفت: «اون هیچ دوستی نداره، عجیب‌غریب هم هست. به خاطر همین ساحره‌ست.»

سوفی جلوی خودش را گرفت که نگوید خود رادلی ساحره است. به جایش لب‌بندی به او تحویل داد که نشان دهد تا همین‌جا هم خیلی لطف داشته که او را تحمل کرده است. رادلی گفت: «مدیر مدرسه اون رو می‌ندازه تو مدرسه‌ی شرورها. اون‌موقع باید یه دوست جدید واسه خودت دست‌وپا کنی.»

سوفی با حرص گفت: «اون دو نفر رو انتخاب می‌کنه!»  
رادلی گفت: «برای مدرسه‌ی خوب‌ها حتماً بل رو انتخاب می‌کنه، چون هیچ‌کس به خوبی اون نیست.»

لبخند بر لب سوفی خشک شد.

رادلی دوباره گفت: «ولی من می‌تونم دوست جدید تو بشم.»  
سوفی با عصبانیت گفت: «درحال حاضر به اندازه‌ی کافی دوست دارم!»  
رادلی سرخ شد و گفت: «آها!... باشه... من فکر کردم...» و بدون آنکه جمله‌اش را تمام کند، دررفت.

سوفی او را نگاه کرد که با موهای پخش در هوا، به سرعت از تپه پایین می‌دود. پیش خودش گفت: «گند زدی!» حالا به خاطر رادلی، یک ماه کار خوب و لبخند زورکی را به باد داده بود. چرا تماشش نکرده بود؟ چرا نگفته بود «باعث افتخار من است که تو دوست من باشی؟» می‌دانست کار درستی انجام نداده، چون مدیر مدرسه مثل کشیش نیکولاس که شب قبل از کریسمس می‌آمد، در موردش قضاوت می‌کرد؛ اما نمی‌توانست این کار را انجام دهد، چون او زیبا و رادلی زشت بود. فقط یک شرور، گول آن دغل‌باز را می‌خورد. مسلماً مدیر مدرسه این موضوع را درک می‌کرد.

سوفی دروازه‌ی زنگ‌زده‌ی قبرستان را باز کرد و برخورد علف‌ها را با پاهایش حس کرد. روی تپه، سنگ‌قبرهای پوشیده از خزه، از زیر تل برگ‌های خشک بیرون زده بودند. سوفی از کنار ردیف قبرها رد شد. هیچ‌وقت به قبر مادرش نگاه نکرده بود؛ حتی روز مراسم خاکسپاری! امروز هم قصد نداشت این کار را انجام دهد.

ردیف ششم را که رد کرد، چشمش به درخت‌هایی افتاد که شاخه‌های آویزان داشتند. به این فکر کرد که فردا این‌موقع، کجاست.

پلاک ۱، درست وسط قبرها بود. دروپنجره‌های خانه، مثل کلبه‌های دیگر کنار دریاچه با تخته‌چوب پوشانده نشده بود، اما این باعث نمی‌شد زیبا و قابل سکونت به نظر برسد. پله‌هایی که به ایوان می‌رفتند، با لایه‌ای از کپک سبز پوشیده شده بودند. شاخه‌های درخت‌ها دور کلبه پیچیده بودند و سقف زاویه‌دار و تیز خانه - که سیاه و لاغر بود - مثل کلاه یک ساحره به نظر می‌رسید.

سوفی از روی پله‌هایی که زیر پایش غژغژ می‌کردند بالا رفت و سعی کرد  
بو را نادیده بگیرد؛ بوی گند مخلوط سیر و گربه‌ی خیس! سرش را برگرداند  
تا به پرندگان بی‌سر روی زمین - که بی‌شک قربانی گربه شده بودند - نگاه  
نکند.

ضربه‌ای به در زد و آماده‌ی دعوا شد.  
صدایی با بی‌ادبی گفت: «برو گم‌شوا!»  
سوفی صدایش را نازک کرد و گفت: «چاره‌ای نداری جز اینکه با بهترین  
دوستت حرف بزنی.»

«تو بهترین دوست من نیستی!»  
سوفی پرسید: «پس کیه؟» فکر کرد شاید پل به آنجا آمده باشد.  
«به تو ربطی نداره.»  
سوفی نفس عمیقی کشید؛ نمی‌خواست اتفاق رادلی دوباره برایش بیفتد.  
«آگاتا، ما دیروز باهم خیلی خوش گذروندیم. فکر کنم بد نیست امروز هم  
دوباره باهم باشیم.»

«موهای من رو نارنجی کردی!»  
«بعدش که درستش کردیم، مگه نه؟»  
«تو همیشه کرم‌ها و معجون‌ها رو روی من آزمایش می‌کنی تا ببینی  
چه جووری می‌شن.»  
سوفی گفت: «مگه دوست برای همین کارها نیست؟ دوست‌ها باید به  
همدیگه کمک کنن!»

«ولی من به زیبایی تو نیستم!»  
سوفی سعی کرد جواب خوبی برای این حرف دست‌وپا کند، اما آن‌قدر  
طولش داد که صدای دورشدن پای او را شنید.  
سوفی داد زد: «معنیش این نیست که نمی‌تونیم دوستای خوبی باشیم!»  
یک گربه‌ی آشنا و کچل و چروکیده، از آن‌طرف ایوان، رو به او غُرید.

«بیسکوئیت آورده‌م.»

صدای پا قطع شد.

«بیسکوئیتای واقعی یا خودت درستشون کردی؟»

سوفی از گربه که داشت دزدکی به او نگاه می‌کرد، فاصله گرفت و گفت:

«نرم و گره‌ای؛ همون جوروی که دوست داری!»

گربه ساکت شد.

«آگاتا بذار پیام تو.»

«تو گفتی بو می‌دم.»

«بو نمی‌دی.»

«پس چرا دفعه‌ی قبل گفتی؟»

«چون دفعه‌ی قبل بو می‌دادی. آگاتا گربه داره تف می‌کنه!»

«شاید بوی انگیزه‌های پنهانی به دماغش خورده!»

گربه پنجه‌هایش را نشان داد.

«آگاتا درو باز کن.»

گربه‌ی آگاتا که اسمش «ملک‌الموت» بود، صورت او را خنج انداخت. سوفی جیغ کشید. ناگهان دستی آمد و گربه را پرت کرد آن‌طرف. سوفی بالا را نگاه کرد. آگاتا گفت: «پرنده‌های ملک‌الموت تموم شده‌ن.» موهای قلمبه‌ی مسخره‌اش مثل گنبدی بود که به روغن آغشته شده باشد. لباس مشکی و کت کلفت و بی‌ریختش که مثل گونی سیب‌زمینی بود، نمی‌توانست پوست رنگ‌ورورفته و استخوان‌های بیرون‌زده‌اش را بپوشاند. چشم‌های کفشدوزک‌مانندش، از صورت گودرفته‌اش بیرون زده بود.

سوفی گفت: «فکر کردم بریم پیاده‌روی. چطوره؟»

آگاتا به سمت در خم شد و گفت: «هنوز دارم به این فکر می‌کنم که چرا با

من دوستی!»

سوفی گفت: «چون خیلی شیرین و بامزه‌ای.»

آگاتا گفت: «مامانم می‌گه من تلخ و عبوسم؛ بنابراین یکی از شماها دارین دروغ می‌گین، و به سمت سبد سوفی رفت و دستمال روی سبد را کشید تا نگاهی به بیسکوئیت‌های سیبوس‌دار بی‌کره بیندازد. آگاتا نگاه خشمناکی به سوفی انداخت و برگشت توی خانه. سوفی پرسید: «نمی‌ریم پیاده‌روی؟ آگاتا داشت در را می‌بست که نگاه ملتسمانه‌ی سوفی را دید؛ انگار سوفی هم مثل او، خیلی دوست داشت به پیاده‌روی برود.

آگاتا از کنارش رد شد و گفت: «یه پیاده‌روی کوتاه؛ ولی اگه حرفای پُرافاده و خودبینانه بزنی، می‌گم ملک‌الموت تا خونه دنبالت بیاد،

سوفی دنبالش دوید و گفت: «ولی این‌جوری که کلاً باید حرف نزنم!»

بعد از چهار سال، کم‌کم یازدهمین شب از یازدهمین ماه سال از راه می‌رسید و حالا در اواخر روز، میدان شهر، آماده‌ی آمدن مدیر مدرسه می‌بود؛ مردها شمشیرهایشان را تیز می‌کردند و نقشه‌ی حفاظت شب را می‌کشیدند و زن‌ها بچه‌ها را به‌صاف می‌کردند و مشغول کار می‌شدند.

اول، از بچه‌های خوش‌چهره شروع می‌کردند؛ موهایشان را کوتاه و دندان‌هایشان را سیاه و لباس‌هایشان را پاره می‌کردند تا زشت و نامرتب به‌نظر بیایند. بچه‌های زشت را هم حسابی می‌شستند و لباس‌هایی با رنگ‌های روشن تنشان می‌کردند. مادرها از بچه‌هایی که اخلاق و رفتار خوبی داشتند، می‌خواستند بدرفتاری کنند و خواهرهایشان را کتک بزنند. به بچه‌های شرور رشوه می‌دادند تا توی کلیسا دعا کنند و از بقیه خواسته می‌شد که سرود رسمی روستا را بخوانند. نام سرود این بود: «معمولی‌ها عاقبت به‌خیر می‌شوند،

اضطراب مردم شهر، مثل یک بیماری واگیردار شده بود. در یک کوچه‌ی تاریک، آهنگر و قصاب، کتاب داستان ردوبدل می‌کردند تا با خواندنش سرنخی برای نجات پسرهایشان پیدا کنند؛ زیر برج کج ساعت، دوتا خواهر داشتند از تیهکاران افسانه‌ها فهرست درست می‌کردند تا از رفتارهایشان الگو



بگیرند؛ یک گروه پسر خودشان را به هم زنجیر کرده بودند، چندتا دختر زیر شیروانی مدرسه قایم شده بودند و کودکی که ماسک زده بود، از لای بوته‌ها بیرون پرید تا مادرش را بترساند و همان‌جا یک اُردنگی بخورد! حتی عجزه‌ی پیربی‌خانمان هم وارد عمل شده بود و جلوی آتش بالاپواییین می‌پرید و می‌گفت: «کتاب داستان‌ها رو بسوزونین! همه رو بسوزونین! اما هیچ‌کس گوش نمی‌داد و هیچ‌کتابی هم سوزانده نمی‌شد. آگاتا با ناباوری به این رفتارها نگاه می‌کرد. «چطور ممکنه تموم مردم شهر به افسانه‌ها اعتقاد داشته باشن؟!»

«چون اون‌ها واقعی هستن.»

آگاتا ایستاد و گفت: «تو جدی جدی اعتقاد داری افسانه‌ها هستن؟!»

سوفی گفت: «معلومه که اعتقاد دارم.»

«یعنی مدیر مدرسه دو نفر رو می‌دزده و به مدرسه می‌بره، بعد به یکی درس خوب بودن یاد می‌ده و به یکی درس شر بودن؟! آخرش هم فارغ‌التحصیل می‌شن و می‌رن توی دنیای افسانه‌ها؟!»

«دقیقاً همین‌طوره!»

«اگه یه اجاق دیدی، بهم بگو!»

«واسه چی؟»

«می‌خوام سرم رو بذارم توش! بگو ببینم، دقیقاً توی این مدرسه چی درس می‌دن؟»

سوفی گفت: «توی مدرسه‌ی خوب‌ها، به دخترا و پسراییی مثل من، درس می‌دن که چطور قهرمان و پرنسس بشن و با عدالت حکمرانی کنن و همیشه شاد باشن. توی مدرسه‌ی شرورها هم به دخترا و پسرا درس می‌دن که به جادوگرای شرور و غول‌های گوژپشت تبدیل بشن و از جادو و نفرین و طلسم‌های خبیثانه استفاده کنن.»

«طلسم‌های خبیثانه؟ کی این ایده رو داده؟ یه بچه‌ی چهار ساله؟»

«آگاتا، می‌تونی نمونه‌ش رو توی داستان‌ها ببینی؛ بچه‌های گم‌شده مثل جک، رُز و رایونزل. اون‌ها هرکدوم ماجرای متفاوتی دارن.»  
«من هیچی نمی‌بینم، چون داستان‌های احمقانه نمی‌خونم!»  
«پس چرا به دسته کتاب کنار تخت داری؟»  
آگاتا اخم کرد و گفت: «ببین، کی گفته این داستان‌ها واقعی‌ان؟ شاید این‌ها حقه‌ی کتاب‌فروش باشه، شاید روش بزرگ‌ترها باشه که بچه‌ها رو بترسونن تا به جنگل نرن. هرچی که هست، نه کار مدیر مدرسه‌ست، نه طلسم خبیثانه.»

«پس کی بچه‌ها رو می‌دزده؟»

«هییشکی. هر چهار سال یه بار، دوتا آدم احمق یواشکی می‌رن تو جنگل تا پدر و مادرها رو بترسونن، ولی مثلاً گم می‌شن یا گرگ‌ها می‌خورنشون. داستان همینه... و افسانه‌هی ادامه پیدا می‌کنه!»  
«احمقانه‌ترین توضیحی بود که تا حالا شنیده‌م!»  
آگاتا گفت: «فکر نکنم این وسط، اون آدم احمقه من باشم.»  
سوفی وقتی احمق خطاب می‌شد، خورش به جوش می‌آمد.  
«تو فقط ترسیدی، همین!»  
آگاتا خندید و گفت: «آخه من چرا باید ترسیده باشم؟»

«چون می‌دونی که داری با من می‌ای.» آگاتا دیگر نخندید و نگاهش را از سوفی به طرف میدان برگرداند. روستایی‌ها جوری نگاهشان می‌کردند که انگار رازی را کشف کرده بودند. یک خوبِ صورتی‌پوش و یک شرورِ سیاه‌پوش؛ جفتِ کاملی برای مدیر مدرسه. آگاتا خشکش زده بود و یک‌عالمه چشم‌نگران را می‌دید که به او زُل زده‌اند. اولین فکری که به سرش زد، این بود که از فردا او و سوفی در آرامش می‌توانستند باهم قدم بزنند. در کنارش، سوفی داشت بچه‌ها را تماشا می‌کرد که سعی می‌کردند چهره‌اش را به خاطر بسپارند تا اگر یک روز توی داستان‌هایشان ظاهر شد، او را به یاد بیاورند. بعد

به این فکر کرد که آیا آن‌ها به بل هم همین‌طوری نگاه می‌کنند؟  
از بین جمعیت، بل را دید.

بل با سر تراشیده و لباس کتیف، توی خاک زانو زده بود و به سروصورتش گل می‌مالید. سوفی نفس راحتی کشید، چون به نظرش بل هم عین دیگران شده بود. دلش می‌خواست مثل همه ازدواجی معمولی داشته باشد؛ ازدواج با مردی که چاق و تنبل است و مدام دستور می‌دهد؛ دلش می‌خواست مدام غذا بپزد و بشوید و بسابد و خیاطی کند؛ می‌خواست پهن جمع کند و شیر گوسفند بدوشد و آنها را سر ببرد؛ می‌خواست آن‌قدر در گاوالدان بماند که پیر شود و موهایش عین دندان‌هایش سفید شود. مدیر مدرسه هرگز بل را انتخاب نمی‌کرد، چون او پرنسس نبود.

سوفی، پیروزمندانه به روستایی‌ها نگاه کرد و از اینکه مورد توجه آن‌ها قرار گرفته است، خوش حال به‌نظر می‌رسید.

گفت: «آگاتا بزنی بریم!»

سوفی برگشت؛ چشم‌های آگاتا به جمعیت خشک شده بود.

«کجا؟»

دور از این مردم،

خورشید مثل یک گوی قرمز شده بود. دو دختر، یکی زشت و دیگری زیبا، کنار دریاچه نشسته بودند.

سوفی خیارها را در یک کیسه‌ی حریر جمع می‌کرد و آگاتا چوب‌کبریت به آب می‌انداخت؛ بعد از دهمین کبریت، سوفی چپ‌چپ نگاهش کرد.

آگاتا گفت: «این کار بهم آرامش می‌ده!»

سوفی داشت تلاش می‌کرد آخرین خیار را هم در کیسه جا دهد.

«چرا یکی مثل بل دلش می‌خواد اینجا بمونه؟ کی اینجا رو به یه افسانه ترجیح می‌ده؟»

آگاتا گفت: «کی دلش میاد خونوادهش رو برای همیشه ترک کنه؟»  
سوفی گفت: «منظورت که من نیستم؟ نه؟» و هر دو ساکت شدند.  
سوفی پرسید: «تاحالا از خودت پرسیدی که چرا پدرت رفته؟»  
«گفتم بهت؛ بعد از تولد من، ما رو ترک کرده.»  
«خُب کجا رفته؟! دورتادور ما جنگله! وقتی این قدر یهویی ناپدید شده...»  
سوفی شروع به داستان بافی کرد: «شاید راهی برای ورود به داستان‌ها پیدا کرده! یه ورودی جادویی! شاید الآن اون طرف، انتظار تو رو می‌کشه.»  
«شاید هم برگشته پیش زنش، تظاهر کرده من وجود ندارم و ده سال پیش، اتفاقی توی آسیاب مُرده.»  
سوفی لبش را گاز گرفت و دوباره سرگرم خیارها شد. «من هر دفعه که اومدم خونتون، مامانت نبوده.»  
آگاتا گفت: «جدیداً می‌ره شهر. تو محله‌ی ما خیلی مریض پیدا نمی‌شه؛ شاید به خاطر محیطشه.»  
سوفی گفت: «مطمئناً همینه.» این را گفت، چون می‌دانست هیچ‌کس حتی برای درمان قرمزی پای نوزاد هم پیش مادر آگاتا نمی‌رود، چه برسد به درمان بیماری. بعد ادامه داد: «فکر نکنم قبرستون جای جالب و راحتی واسه مردم باشه.»  
آگاتا گفت: «قبرستون خوبی‌های خودش رو داره! همسایه‌ای وجود نداره که شلوغ کنه، فروشنده‌های وقت و بی‌وقت نمیان اون‌جا، دوست‌های کنجکاوای که ماسک بزَنن و کلوچه‌ی رژیمی بخورن هم نداره که بهت بگن تو می‌ری به مدرسه‌ی بدها توی سرزمین جادویی.»  
بعد هم با آسودگی، کبریت دیگری را پرت کرد.  
سوفی خیارها را زمین گذاشت و گفت: «پس من کنجکاووم؟»  
«کی گفت این طرفا آفتابی بشی؟ من داشتم از تنهایی خودم لذت می‌بردم.»  
«تو همیشه من رو به خونه‌ت راه می‌دی.»